

# تعليق

الهه محمدی

تهران - ۱۳۹۶

گفتم که چرا رفتی و تدبیر تو این بود.  
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود.  
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود.  
گفتا که نگو مصلحت دوست چنین بود.

همیشه پاییز که می‌رسد، دلم برگ‌ریزان می‌شود. نمی‌دانستم پاییز امسال چه  
ارغوانی و زرد ویران می‌شود.  
شک ندارم که تاریخچه جنون، به نبودن در نیمه شبی باز مجنون می‌شود...

تقدیم به چشمان بارانی «مادرم»  
و به یاد خاله‌ی سفر کرده‌ام «زهرآ پاداو»  
تو که بدون بال، سبکبال پریدی و رفتی؛ در آغوشی خدا آرام بخواب!  
«همیشه در قلبمی!»

سرشناسه : محمدی، الهه  
عنوان و نام پدیدآور : تعلیق / الهه محمدی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری :  
شابک : 978 - 964 - 193 - 200 - 0  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۵۸۷۷۹۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### تعلیق

#### الهه محمدی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 200 - 0

## فصل ۱

---

همهمه‌هایی که از صبح در سرش پیچیده بود، هر لحظه اوج می‌گرفت. آن شب زیباترین لحظه‌های زندگیش را رقم می‌زد. به هر سو می‌نگریست همه با شوقی وصف‌ناپذیر برایش سر و دست تکان می‌دادند. در آن میان کسانی چون پدر و مادر او را عاشقانه‌تر زیر نظر داشتند. گه‌گاه نم‌اشک را در نگاه مادر حتی پدرش می‌دید.

این قصه زیبا برای نوعروسش که تنها فرزند «مهندس صدرا» به حساب می‌آمد با هیجان بیشتری شروع شده بود.

تمام هیاهو و هیجانات آن شب یک جای خالی را برایش تداومی می‌کرد و اجازه نمی‌داد از لحظه‌های لذت‌ببرد. نمای خانه‌ی مهندس صدرا او را از صداهای ذهنی‌اش بیرون کشید. کنار نوعروسش به راه افتاد و میان شادی اطرافیان تا جایگاهش خرامان خرامان قدم برداشت. درون مبل که فرو رفت با دیدن شور و نشاط جوانان میان سالن، ناخودآگاه تصویری در ذهنش جان گرفت و لبخندی شیرین کنار لبش نشست که از دید همسرش دور نماند. نوعروس سر کنار گوش مرد جوان گذاشت و با طنازی گفت:

— شب داره به آخر می‌رسه خوشحالی سروش خان؟

سر سروش به سمت نوعروس چرخید و پر شیطنت نگاهش کرد. به نرمی نگاهش روی صورت زیبای دختر جوان دور می‌زد.

— هنوز تو شروع قصه زندگی مون موندم تبسم. هنوز یه جورایی تو شوکم که چطور با این سرعت آشنا شدیم و کارمون به ازدواج کشید! اون وقت سرکار از انتها می‌گی؟

تبسم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— بایدم تو شوک باشی عزیز دلم! بابام هنوز باور نمی‌کنه، یه دفعه چی شد که دُر دونه شو سپرد دست شما.

سروش سرش را به تبسم نزدیک کرد.

— بد مالی که گیرت نیومده عروس خانم! دروغ می‌گم؟

تبسم لبخند ملیحی بر لب نشانده. طور خاصی به سروش نگاه کرد که خوشایند داماد جوان بود.

— تو خانواده صدرا آسی... بهت می‌بالم.

سروش به زیبایی خندید. دستش را از پهلو دور تبسم حلقه کرد و گفت:  
— توام تکی فدات...

تبسم ظاهری اخم‌آلود به خود گرفت.

— ارادت مخلصانه‌تون باعث شد سرمو گول بمالی تا دور برخی خواسته‌هام خط بکشم و مراسم اون‌طور که دوست دارم برگزار نشد.

سروش لب‌گزید و با لحن متعصبانه‌ای گفت:

— اجازه می‌دادم مراسم مختلط باشه بهت خیلی خوش می‌گذشت؟

نوعروس با طنز گفت:

— الان کی داره با نگاهش ما رو می‌خوره؟

— الان فرق داره تبسم جان! فقط اقوام درجه یک هستن.

— با اینکه داری توجیه می‌کنی، اما من حتم دارم به خاطر پدردت قبول نکردی.

سروش لبخند محوی بر لب راند و گفت:

— شک نکن... اما اگه باهاشون هم عقیده نبودم مطمئن باش متقاعدش می‌کردم.

تبسم برای آنکه بحث جمع شود با نارضایتی گفت:

— باشه! حق با توئه.

سروش با لحنی تاثیرگذار پرسید:

— از من دلگیری عروس خانم ملوس؟

نگاه زیبای تبسم با عطشی تند روی چشمان سروش سرازیر شد. لبخند دلچسبی خط لبانش راگشود و گفت:

— اگه می‌گفتی یه عقد ساده تو محضر بازم قبول می‌کردم چون بدبختانه عاشقت شدم.

سروش خنده‌کنان گفت:

— چه خوبه این قدر راحت و بدون پیرانتز قریون صدقه‌ام می‌ری.

— دارم شفاف‌سازی می‌کنم تا در آینده کارمون به درگیری‌های ذهنی با خودمون یا عالیجنابان مشاور نیفته.

— کارت عالیه عزیزم! در واقع بی‌نظیره.

تبسم با لحن جدی‌تری گفت:

— جدی می‌گم سروش! خیلی خوبه هر چی تو دلمونه بهم بگیریم.

— باهات موافقم.

— پس ممکنه بگی چرا این قدر با حسرت به جمعیت وسط سالن نگاه می‌کنی؟

انگار مطلبی دل سروش را نوازش داد.

— به شور این جوونا نگاه می‌کنم و لذت می‌برم.

— وا مگه خودت پیری؟ پاشو برو بین شون.

سروش لب باز کرد تا اصل حرفش را بزند؛ همان موقع یکی از دوستان تبسم برای خداحافظی پیش آمد. صحبت دختران جوان که کمی خصوصی شد، سروش خود را کمی کنار کشید. تمام مدعوین آخر شب را از نظر گذراند. بالای سالن کاملاً مربع خانه مهندس صدرا، پدر و مادر و اقوام خودش را دید که مشغول خوش و بش بودند. در مجاورت آن‌ها خانواده عموی تبسم نشسته و در ادامه اقوام درجه یک عروس و داماد.

صندلی عروس و داماد را پشت دیوار پهنی مابین سالن پذیرایی و نشیمن قرار داده بودند تا از هر سو در معرض دید باشند. خودشان را سرگروه تئاتری دید که جوانان وسط سالن نقش بازیگران را داشته و آن دو کارگردان این پیس بودند.

درست پشت سر بچه‌های در حال پایکوبی، گروه پر صدای ارکستر و نوازنده‌هایش جای گرفته بودند. گرچه پدرش با برنامه آخر شب موافق نبود و ترجیح می‌داد همه از هتل به خانه بروند، اما سروش او را متقاعد کرد تا به نظر تبسم هم احترام گذاشته و به خاطر او و خانواده‌اش آن‌ها را همراهی کنند.

آقای شمس مردی سخت پایبند به اصول مذهبی بود و اینگونه مجالس را نمی‌پسندید، از این رو همراه خانواده‌اش دورترین نقطه سالن را برگزیده و

آنجا نشستند.

سروش نگاهی به اطراف انداخت و کمی عقاید پدر را زیر و رو کرد. در نظرش فکر او آن قدرها هم خشک نبود که برادرش از آن تعریف می‌کرد. سروش مانند تبسم اولین فرزند بود با این تفاوت که او تک فرزند و سروش دارای برادری کوچک‌تر از خودش بود. گرچه جوانان فامیل برایش سنگ تمام گذاشتند، اما جای خالی سیاوش همچنان آزارش می‌داد.

نفس بلندی از سینه بیرون فرستاد و بیشتر به سیاوش اندیشید؛ برادری که با تمام تفاوت‌ها، شاید بی‌تفاوتی‌اش از او برای سروش بت ساخته بود. واقعا سیاوش را می‌ستود و عاشق مسلکش بود. اکثر رفتارها و خلق و خوی سیاوش مغایر ایده‌های سروش بود حتی جرات فکر کردن به کارهای سیاوش را نداشت، اما جسارت و شخصیت او را دوست داشت. سیاوش بر خلاف سروش و پدرش در قید و بند هیچ اصلی نبود. در واقع تمام عقاید پدر را به صخره گرفته و به سبک خود زندگی می‌کرد.

آزادی بی‌حد و حصر از ایده‌هایش بود و با حاشیه زندگی کردن مشکلی نداشت. اصلاً برایش مهم نبود دیگران در موردش چه قضاوتی می‌کنند. خونسرد و بی‌تفاوت از کنار عصبانیت پدر می‌گذشت و این مساله برای آقای شمس که مردی معتقد و متعهد به اصول مذهبی بود صورت خوشی نداشت.

به عقیده سروش برادرش از آن همه جوش و خروش پدر مکدر بود، اما به روی خود نمی‌آورد. در مقابل آقای شمس عقیده سروش را باور نداشت و معتقد بود سیاوش به دنیا آمده تا مامور عذاب او باشد. سیاوش

با شنیدن این جملات زهرخندی تحویل پدر می داد و می گذشت. در نظر سروش لبخند بی صدا و کمرنگ سیاوش پر از معنا بود، اما پدر هیچ گاه او را باور نداشت.

علیرغم تمام تفاوت های فردی دو برادر، سروش آرزو می کرد هر لحظه سیاوش از راه برسد و شادی اش را کامل کند.

فکر به سیاوش رهاش نمی کرد و باز بر بخت بدش لعنت فرستاد چون با گم کردن گوشی اش شماره تماس های دوستان صمیمی سیاوش را از دست داده و نمی توانست او را پیدا کند. تنها توانست با پیغام دادن به پدر یکی از دوستان سیاوش به اطلاع او برساند که با سروش تماس بگیرد چون کار مهمی با او دارد.

در دوره زمانه ای که تلفن از دست بشر پایین نمی افتاد، سیاوش جز معدود جوانانی بود که هیچ علاقه ای به ور رفتن با گوشی همراه نداشت و اکثر اوقات گوشی اش در حالت سکوت یا خاموشی به سر می برد.

لب های سروش که آویزان شد تبسم را متوجه خود کرد.

— باز چه موضوعی مغزتو اشغال کرده؟

سروش نگاهی به تبسم انداخت و با دیدن دختری که هنوز کنارش ایستاده بود، کنار گوش تبسم گفت:

— خداحافظی دوستت طولانی نشده؟ خوبه گفت عجله داره!

تبسم خنده کنان گفت:

— دلش می خواد بره، اما هنرنمایی بچه ها پاهاشو به زمین دوخته.

سروش با هیجان خاصی گفت:

— آگه سیا اینجا بود و دوستت هنرنمایی داداش مو می دید چی می گفت؟!

اون وقت مطلقا از اینجا تکون نمی خورد.

لب و لوچه ی تبسم آویزان شد و گفت:

— که این طور! پس از غیبت برادر بی تفاوتت دپرسی.

برای آنکه تبسم را از سوتفاهم خارج کند گفت:

— پیش داوری نکن خانم. خودت دیدی که برنامه های ما چطور همه رو غافلگیر کرد حتی خودمون رو! پس این سیاوشه که می تونه از ما طلبکار بشه.

— داری توجیه می کنی سروش؟ برادرت می تونست خودشو به مراسم ما برسونه.

— وقتی نمی دونیم کجاست و تلفنشم جواب نمی ده، چطور باید پیداش می کردیم عزیز من؟!

— من چنین چیزی رو نمی پذیرم! آخه مگه می شه طی دو ماه هیچ ارتباطی با مادرت نداشته باشه؟!

نگاه سروش دوری در فضا زد تا کمی بی پرده تر از خصوصیات فردی سیاوش برای همسرش بگوید و توضیح بدهد که برادرش پس از اتمام امتحانات همراه تعدادی از دوستان جوانش راهی سفر شده و از تلفن بازی خوشش نمی آید. در واقع پدر و مادرش با تمام دلواپسی به خصلت سیاوش عادت کرده بودند.

هنوز حرفی نزده بود که چشمش به پسر عمه اش افتاد؛ از مسیری که به سوی او داشت و هیجانی که در چهره اش هویدا بود متوجه شد حامل خبر مهمی است.

پسر جوان که سر از گوشش برداشت در پاسخ تبسم با خشنودی گفت:

— دیدی اشتباه کردی و سیاوش بی تفاوت نبود!

تبسم ناباورانه پرسید:

— منظورت اینه رسیده؟

لبخند سروش بیشتر شد و همان طور که به در ورودی چشم داشت پاسخ داد:

— آره... بالاخره اومد.

نوعروس متضاد شادی همسرش شانه‌ای بالا انداخت چون نمی‌توانست بپذیرد قصد و غرضی در کار سیاوش نیست. می‌اندیشید او جوانی از خود متشکر است که سلیقه‌اش با هر مجلسی جور در نمی‌آید چون صحبت‌های سروش همه در مورد او با نوعی وسواس همراه بود و با تمام تفاسیری که سروش در مورد اختلاف فاحش خود و او برایش گفته بود، باز هم سیاوش را مانند سروش می‌پنداشت.

کماکان در افکار منفی خود دست و پا می‌زد، گویی بمبی وسط سالن افتاد. بی‌مکت نگاه همه به جمعیت در حال پایکوبی افتاد؛ جوانی خوش قد و قامت وسط معرکه بود که با انرژی غیرقابل وصفی باعث شادی دوستانش شده بود. سروش که ایستاد از مسیر نگاهش و چشمک‌های ریزی که سمت جوان وسط مجلس پرتاب می‌کرد، متوجه شد سیاوش همان نگین میانی است.

اینبار نگاهش با وسواس عجیبی به سمت سیاوش رفت و ناخودآگاه شروع به برشمردن تفاوت فاحش میان دو برادر کرد.

بارزترین و چشم‌گیرترین آن، جذابیت و کشش فوق‌العاده‌ی سیاوش بود. حتی برای تبسم که می‌پنداشت جذاب‌ترین مرد نصیبش شده. چرا که دو

برادر جز اندک شباهتی در حالت بینی و لب‌ها هیچ وجه اشتراکی نداشتند.

دختر جوان هر قدر بیشتر به سیاوش نگاه می‌کرد، بیشتر به توضیحات سروش نزدیک می‌شد و حق را به او می‌داد.

به جز نقطه بالای سالن که سیاوش برایشان چهره‌ای آشنا بود، بقیه با تحسین و تحیر به سیاوش نگاه می‌کردند تا بفهمند این جوان خوش قد و بالا و دلنشین کیست!

وقتی سروش توسط دوستان سیاوش وسط معرکه کشیده شد فرصتی برای اقوام تبسم مهیا شد تا خود را کنار او رسانده و کنجکاوای را آغاز کنند.

اما در بالاترین قسمت سالن آقای شمس تندتند با سر و صورتش بازی می‌کرد و مدام وردی زیر لب می‌گفت. متوجه چهره بشاش همسرش شد که با اشتیاق به سروش و سیاوش نگاه می‌کرد. حرص فرو خورده‌اش را بیرون ریخت و به او تشر زد:

— اینم بچه‌اس تحویل اجتماع دادی زن؟! نرسیده داره آبرومو می‌بره.

خانم شمس نگاهی معترضانه به همسرش انداخت و گفت:

— تا به حال که مرحبا بهم می‌گفتی حاج آقا. یه دفعه چی شد؟

آقای شمس استغفاری کرد و با لحن نرم‌تری گفت:

— هنوز متعجب دوتا پسری که دنیا آوردی چرا این قدر باهم فرق دارن.

— پس به به و چه چه به خاطر سروشه و غیظ و غضب به خاطر سیاوش؟

آقای شمس نگاه ناخوشایندی به سیاوش انداخت و با ناخشنودی گفت:

— توی کل ایل و تبارم زن رقااص هم نداشتیم. من نمی‌دونم این بچه به کی

رفته که این طوری دور خودش فر می خوره و این اداها رو درمی یاره. انگار استخوون تو تنش نیست.

خانم شمس با حرارت گفت:

– عروسی برادرشه! اشتیاق شو داره یه جا نشون می ده عباس جان، این که ناراحتی نداره.

آقای شمس با لحنی پر استهزا گفت:

–!... پس مدام در حال گردش به دور کره زمینه، ذوق آقا به خاطر عروسی داداششه؟

خانم شمس پشت چشمی برای همسرش نازک کرد و به تماشای دوباره پسرانش مشغول شد.

انرژی سیاوش و دوستانش باعث حرارت مجلس شده و تمام جوانان را وسط کشیده بود. تبسم نیز مانند مهمانان محو جمعیت بود که صدای رها مسیر نگاهش را تغییر داد.

– این پسره کیه تبسم؟

تبسم که تازه از سوال جواب های اقوام خصوصا دخترها فارغ شده بود با دیدن دختر عمویش خندید و گفت:

–!... تو کجا مونده بودی؟

رها کنار تبسم جای گرفت. در حالیکه محو تماشای سیاوش بود و چشم از او برنمی داشت گفت:

– چه پر انرژی! آدم هر چقدر سعی می کنه بی تفاوت باشه نمی شه. یه حسی آدمو قفلک می ده و جذبش می شه و دوست داره بفهمه کیه و یه دفعه از کجا پیداش شد!

تبسم به سادگی گفت:

– برادر سروشه! همین الان از مسافرت برگشته.

رها به وضوح یکه خورد. همان طور که تفاوت فاحش دو برادر را از نظر می گذراند و قادر نبود حیرتش را پنهان کند گفت:

– شوخی نکن تبسم... مگه می شه دو تا برادر این همه فرق داشته باشن؟ تبسم شانهاش را بالا داد و گفت:

– به قول سروش یه کم زیادی امروزی شده. قبلا گفته بود سیاوش با خودش و پدرش متفاوته.

رها همان طور که تک تک زوایای چهره سیاوش را از نظر می گذراند با لحن بخصوصی گفت:

– با این چشم های سیاه و جذاب، اسمش واقعا برازنده اشه.

تبسم ضربه ای به بازوی رها زد و در پی اخمی ساختگی گفت:

– چشم عموجانم روشن رها خانم! کجان این برادرهای محترمت جمعیت کنن؟

رها با لودگی گفت:

– کیو؟ رها رو یا دل شو؟

تبسم با چشمانی فراخ به رها زل زد. دخترک که بقی زیر خنده زد بی خیالش شد و او را همراهی کرد، اما عمل رها فقط رد گم کنی بود چرا که با پرت شدن حواس تبسم دوباره چشمان و از آن بیشتر دلش وسط سالن پر کشید و بی هیچ خطایی روی سیاوش نشست.

در نظرش آن جوان بلند قامت و بی نظیر را از سال هایی دور می شناخت. جایی میان همان قصه های شاهنامه و داستان هایی از یک مرد خیالی که

پدر از چشمان افسانه‌ای سیاوش برایش می‌گفت و او هر شب در خیال کودکانه‌اش مست آن نگاه می‌شد و به خواب می‌رفت.

در باورش نمی‌گنجید روزی صاحب آن نگاه را در بیداری ببیند.

حالا آن چشم‌ها را از خیال خود به زیر کشیده و انعکاسش را در چشمان پرکشش و مغرور سیاوش می‌دید.

فرونشستن نسبی هیاهو رها را از افکارش بیرون کشید. با دیدن سروش که به سمت‌شان می‌آمد از جای او بلند شد و میان تعارفاتی که ردوبدل شد سروش را تسلیم کرد تا کنار تبسم جای گیرد. دیری نپایید که پسر عمه سروش افتان و خیزان در حالیکه سرتاپا خنده بود به سروش نزدیک شد. سروش کاملاً متوجه شد حامل خبری از جانب سیاوش است...

— اومدم یه هشدار بدم برم سروش!

سپس با لحنی که معلوم نبود جدی است یا شوخی ادامه داد:

— سیا قصد داره با اتمام این آهنگ برسه خدمت‌تون برای تبریک رسمی‌تر و با بوسیدن مکرر برادرش رسماً عذرخواهی کنه.

سروش همراه پسرعمه‌اش حمید بلند خندیدند. حمید زودتر به خود مسلط شد و افزود:

— از این رو به خانم‌های محترم توصیه می‌کنم دور سروش رو خالی کنین چون ممکنه سیاوش به خاطر هیجان زیاد همه رو از دم ببوسه.

با اتمام جمله‌اش دوباره خندید و بالب گزیدن سروش بحث را جمع کرد و رفت. سروش که قیافه تبسم را سوالی دید لبخندی زد و از حساسیت سیاوش و تنفرش در مورد دیده‌بوسی گفت که از سمع اطرافیان هم دور نماند.

رها نیز مانند سایرین به سروش گوش می‌داد که متوجه سیاوش شد. مرد جوان با گام‌هایی بلند به سمت‌شان می‌آمد. هرگامی که پیش می‌گذاشت ضربان قلب دخترک بالاتر می‌رفت.

از حال عجیب خود در شگفت مانده و پنداشت با رسیدن سیاوش از هوش خواهد رفت. درست زمانی که فکر می‌کرد به جایگاه عروس و داماد نزدیک است، راهش را کج کرد و با فرستادن چشمکی برای سروش به سمت خانواده‌اش رفت. ضربان ناهماهنگ قلبش رفته رفته به حال عادی برگشت و پلک‌هایش با طمانیه روی هم خورد. گویی رایحه‌ای دلنشین از عطر سیاوش آرامش کرد. نگاهش با قدم‌های سیاوش از پله‌های مرمرین بالا رفت. کاملاً به خانواده‌اش نرسیده بود که عمه‌های او سرپا شده و هر دو از طرفی سیاوش را در بر کشیدند.

منتظر بود با آن همه اشتیاق بوسه بارانش کنند. وقتی عمه بزرگتر دست سیاوش را بالا آورد و بوسید فهمید گفته‌های سروش صحت دارد. در نظر دختر جوان حرکات دو زن سوای مهربانی توام با وسواسی همراه بود چرا که هر دو مدتی سیاوش را بین خود نشانده و مانند تندبسی دست نیافتنی و با ارزش نگاهش می‌کردند.

دلش می‌خواست بین آن‌ها برود و سر از ماجرا در بیاورد. درست مانند چشم‌های کنجکاو سایرین که علیرغم سرپوش نهادن بر کنجکاو‌ی‌شان، معلوم بود تمام حواس‌شان معطوف خانواده شمس و جوان تازه وارد است.

صدای پرهام برادر کوچکترش او را از خیالات بیرون کشید:

— چرا سر راه ایستادی رها؟ متوجه‌ای!

رها نگاهی به دورش انداخت و حق را به پرهام داد، اما گفت:

– داشتم برمی‌گشتم پیش شما.

کنار هم قرار گرفته و به راه افتادند. رها پرسید:

– تو اومدی اینجا چی کار؟ پیش تبسم بودم دیگه.

– زیاد شلوغ پلوغ شد اومدم مراقبت باشم.

رها نگاه عاقل اندر سفیهی به برادرش انداخت و گفت:

– تو که راست می‌گی.

– منظورت اینه هوای دردونه بابامونو نداریم؟

– اون که چرا. از این بابت خیالم راحت‌تره چون تو و رهام اجازه نفس کشیدن

به‌م نمی‌دین.

چهره پرهام که درهم شد ادامه داد تا کفتری‌ترش کند.

– همیشه به تبسم حسادت کردم، چون دو تا برادر بزرگتر از خودش نداره

تا مثل بادبیار همه جا محافظش باشن.

اخم پرهام لب‌هایش را به لبخند باز کرد.

– شوخی کردم داداش بد اخلاق...

پرهام در حال سر تکان دادن گفت:

– مگه جرات داری جدی بگی؟

اخم پرهام چهره سیاوش را برایش تداعی کرد و بی‌اختیار گفت:

– خدا رو شکر که از اخم‌های جدیت هم نمی‌ترسم، والا اگه سیاوش

برادرم بود، همین اخم دروغین هم حال‌مو جا می‌آورد.

پرهام با تعصب خاص برادرانه پرسید:

– مهندسی که فرمودی کیه؟

چشمان زیبای رها درخشید. در نظر پرهام رنگ عسلی پر رنگ نگاه

دخترک درخششی مثل خورشید گرفت و در چشمانش پخش شد.

هیجانی خاص از صدای او بر تارهای صوتی‌اش نشست وقتی آن‌طور

سیاوش را معرفی کرد.

– نمی‌دونم دکتره یا مهندس، فقط می‌دونم برادر سروشه. همین تازه

واردی که همه رو مبهوت خودش کرد.

حرف‌های رها چنان به پرهام شوک داد که هیجان سوال او را از یادش برد.

– پس چرا این قدر با سروش فرق داره؟ تا حالا کجا بوده؟!

رها با همان هیجان ادامه داد:

– خیلی هم جذاب‌تره... مگه نه؟

اخم اینبار پرهام دست و پای رها را بست. سریع خودش را جمع کرد و به

کوچه علی چپ زد.

– ندیدی اطراف تبسم چه خبر بود؟

– یعنی همه می‌خواستن بفهمن این تکنوکیت کار حرفه‌ای کیه؟!

رها ذوقش را اینبار خورد و سعی کرد با بی‌تفاوتی صحبت کند.

– جنابعالی یه دختر فوق‌العاده ببینی چشماتو می‌بندی؟

پرهام چشم‌هایش را درشت کرد و گفت:

– مواظب حرف زدن باش. خیلی داری بی‌در و پیکر حرف می‌زنی.

رها خندید تا پرهام را گمراه کند.

– با غریبه که حرف نمی‌زنم پرهام جان، دارم با برادرم دوستانه صحبت

می‌کنم.

پسر جوان نیشخندی زد و گفت:

– با اینکه هنوز بچه‌ای، اما خیلی مودبی هستی. حرف تو می‌گی بعد آدمو خر میکنی... سیاست تو حلقم!  
رها دندان‌هایش را بهم فشرد و میان حال خوشش، مودیانه خندید و گفت:

– بچه که نیستم. بعدش با تو راحت حرف نزنم برم سراغ کی؟  
– راحت باش، اما از این به بعد اول حرفات رو مزه‌مزه کن بعد بگو... یهو می‌پرونی دیدی به غیرتم برخورد، متوجه شدی؟!  
رها لرزی ساخته‌گی به خود داد و گفت:

– قربون رگ ورم کرده گردنت... چشم!  
و برای آنکه بهانه‌ای دیگر دست پرهام ندهد سریع از پله‌های وسط سالن بالا رفت و کنار پدر و مادرش نشست.

به هنگام توضیح دادن برای پدر و مادرش آن‌ها را هم متعجب دید. نگاه مادر آمیخته به تحسین و تحیر بود، اما فکر پدر را کمتر از نگاهش می‌خواند چون او همیشه کمتر صحبت می‌کرد و حرف‌هایش پر مغز بود. برادر بزرگش نیز خصلتی مشابه پدر داشت، با این تفاوت که کمی بیشتر به سیاوش نگاه کرد و مانند پرهام واکنشی از خود نشان نداد.

پدر و مادر را که مشغول گپ زدن با هم دید، دوباره حواسش پی سیاوش و اطرافیانش رفت.

اینبار او را میان پدر و مادرش دید. از تصور نشستن او در کنارش لذت برد، اما نمی‌دانست تفاوت آن‌ها با پدران‌شان زمین تا آسمان است.

رها سوگلی خانه و عزیز پدر و مادر بود. آخرین فرزند دکتر پدرام صدرا متخصص قلب که صاحب نام بین همکاران و اقوام بود.

دکتر برادر کوچکتر مهندس صدرا بود، اما زودتر ازدواج کرد و چون برادرش سال‌ها پس از ازدواج صاحب فرزند نشد، دو پسر دکتر بزرگتر از تبسم بودند. فاصله سنی کم رها و تبسم باعث شد دو دختر رابطه عاطفی صمیمانه‌ای با هم داشته باشند.

رها خلقیاتی بین پدر و پرهام داشت؛ صبور و شکیبیا، اما گاه‌ها لجوج و خودمختار با این حال لجاجتش به پای پرهام نمی‌رسید، چون پدر همیشه سرسختی او را نفی می‌کرد. روی هم رفته خانواده‌ای خوشبخت بودند که حال‌شان نقل فامیل بود.

خانم صدرا نیز چون همسرش متخصص رشته تحصیلی خود بود و پسران‌شان به تبعیت از پدر و مادر و البته علاقه‌ای که داشتند علم پزشکی را انتخاب کرده بودند. برخلاف خانواده، رها دختری بسیار زیرک و دارای قریحه هنری بود. وقتی قلم به دست می‌گرفت و روی کاغذ می‌کشید انگار قلم و کاغذ زیر دستش می‌رقصیدند. گویا خط‌ها از قبل روی کاغذ نقش داشته و او تنها پر رنگ‌شان می‌کرد.

دخترک از سن خیلی کم، سیاه قلم‌هایی می‌کشید که وقتی ۱۶ سالگی‌اش را جشن می‌گرفت پدر به عنوان هدیه تولد برای او نمایشگاهی ترتیب داد. پدر و مادر با آنکه کاملاً مشوق رها بودند، اما میان حرف‌هایشان او را به سمت پزشکی سوق می‌دادند و تنها کسی که از همان ابتدا حسابی ذوقش را کور کرد پرهام بود.

رها بیشتر برای احترام گذاشتن به عقیده پدرش هر دو رشته را مدنظر قرار داد تا هم در کنکور هنر و هم پزشکی شرکت کند.

آن سال آخرین سال دوره متوسطه بود و باید خود را آماده ماراتون کنکور

حوصله‌اش از آن افکار سر رفت به مادر نگاه کرد و گفت:

— من می‌رم پیش تبسم مامان. دیگه مثل قبل نمی‌تونم زیاد ببینمش...

مادر با تکان دادن سر موافقت کرد. حین گذشتن از سالن و رسیدن به جایگاه عروس متوجه دوستان سیاوش شد؛ پسران جوان فارغ از آن همه تحرک روی صندلی‌ها ولو شده بودند تا رفع خستگی کنند. کاملاً معلوم بود هنوز انرژی دارند چون مدام به سمت سیاوش گردن می‌کشیدند. انگار معذوراتی داشتند که به ظاهر مثل پسرهای موقر روی صندلی‌ها نشسته بودند.



سیاوش هنوز غرق محبت‌های مادر بود که پدرش با ترشرویی گفت:

— خیلی خوش تیپ و سالم اومده این همه قریون صدقه‌اش می‌ری؟ چه خبره!؟

سیاوش اخمی بین ابروهای بلندش انداخت که مضاف با صورت اخم‌آلود همیشگی‌اش او را جدی‌تر نشان می‌داد.

— از بس مخلصم، چاکرم شدی به حاج آفاتون برخوردار مامان.

آقای شمس جای همسرش گفت:

— خودتو نزن به کوچه علی چپ بچه جون! آخه این چه سرو وضعیه؟ این

چه مدل لباسیه؟ نمی‌تونستی این موهاتو یه کم مرتب کنی؟ نمی‌تونستی

درست بیایی عروسی برادرت تا آبروی من نره؟! آخه...

سیاوش خم شد و لیوانی شربت از روی میز برداشت. پیراهنش کمی از پشت بالا رفت و آقای شمس با غیظ گفت:

— لباس مناسب‌تری پیدا نکردی که بپوشی؟

سیاوش جرعه‌ای شربت نوشید و گفت:

— رفتم لباس بخرم همینایی که می‌بینید مد بود.

— این مد بخوره تو سر من که نتیجه‌اش بی‌آبرویه.

— ما هر چی بپوشیم و هر کاری کنیم آبروی شما پیش پیش رفته حاج آقا! چون سروش امشبو ضد حال نزن و بی‌خیال ما شو.

آقای شمس استغفاری کرد. سیاوش جرعه‌ای دیگر از شربتش را سرکشید و گفت:

— یه کم شما با ما بیا جلو حاجی جون. والا دوره لباس خاکی و چفیه و ریش و واریش گذشته. ول کنین بذارید زندگی کنیم.

آقای شمس با تغییر نگاهش کرد و گفت:

— کلی از همون جوون‌های لباس خاکی الان زیر خاک خوابیدن تا جنابعالی حالا لباس پاره پوره بپوشی و یه کیلو گریس بمالی رو سرت.

سیاوش با بی‌تفاوتی خندید:

— ما ادعایی نکردیم. فقط گفتیم کمی از میدون مین دل بکن و بیا تو میدون ما.

آقای شمس کوتاه آمد.

— خیلی خوب! این دو سه ماهه کجا بودی؟ نباید یه زنگ به ما می‌زدی؟

— خواستم صدامم نشنوم بلکه یه نفسی بکشین و برای نه ماه آینده آپدیت بشین.

آقای شمس که متوجه منظور سیاوش نشده بود گفت:

— این کلمه هم مثل اون بنگی بود که چند سال پیش پروندی؟

سیاوش به پدر زل زد و گفت:

— شما مدام چماقت دستته حاج آقا... این کلمه یعنی به روز شدن و اونم بنگی نبود بگی بود. نمی دونم چه کاریه این قدر به ما پیله می کنی. خوب واسه همین حرفا زنگ نمی زوم هر دو یه نفس راحت بکشیم.

مادر مداخله کرد و گفت:

— این چه حرفیه عزیز دلم! نفس منو پدرت به شما دو تا بسته اس.

سیاوش لبخند کجی زد، مثل همیشه! سپس نیم خیز شد تا برخیزد که پدر مچ دستش را گرفت و با لحنی متفاوت و مقتدرانه گفت:

— آقای صدرا پدر تبسم داره می یاد سمت ما، ادبیات تو اصلاح کن! من آبرو دارم.

سیاوش بی آنکه نگاهی به مسیر دید پدر بیندازد پرسید:

— کی هست این بابا؟ نکنه ناپلئون بناپارته یا داستایوفسکی!

صورت آقای شمس سرخ شد، اما به آرامی گفت:

— آبروریزی نکن سیا...

قبل از آنکه سیاوش حرفی بزند، آقای شمس به احترام مهندس صدرا از جا بلند شد و سیاوش را به تبعیت از خود واداشت. آقای صدرا چند گام مانده را بلندتر طی کرد و با لبخند پت و پهنی گفت:

— خواهش می کنم راحت باشید. خدمت رسیدم خیرمقدمی به آقا زاده عرض کنم.

سیاوش جای پدرش گفت:

— وظیفه من بود جناب، اما چون شناختی از اطرافیان نداشتم کوتاهی شد. در هر حال از آشنایی با شما خوشبختم.

دستان شان به نشان ادب در هم گره خورد. آقای شمس همراه لبخند نگاه شان می کرد و باز هم متوقع بود سیاوش محترمانه تر برخورد کند چون مدام رفتار او و سروش را با یکدیگر مقایسه می کرد. در همین حین آقای صدرا گفت:

— بنده هم همین طور. اما جسارتا چرا این قدر دیر تشریف آوردین؟ وقتی مهمانان نسبت شما و سروش رو می فهمن متعجبانه دنبال دلیل هستن... سیاوش با اعتماد به نفس ذاتی اش گفت:

— من به سفر زنده ام. دارم می شم مارکوپلو. فعلا دور ایران می چرخم تا برسه به دنیا... از بعد امتحانات سفر بودم تا همین امشب که خدمت شمام. مشکل مهموناتون حل شد؟

مهندس که حسابی از صراحت سیاوش جا خورده بود تعجبش را لابه لای لبخندی مخفی کرد و با لحنی متفاوت از قبل گفت:

— همه خانواده شمس چنین روحیه ای دارن؟

سیاوش تیزتر از آن بود که منظور مرد را نگیرد و بلافاصله گفت:

— نترسید جناب. سروش عادت داره خروس خون از خونه بزنه بیرون و سرشب برگرده خونه. مثل من جنی نیست که با یه بسم الله غیب بشه و دو سه ماه بعد پیداش کنید. سربه زیر و مطیعه. نتیجتا دختر شما یک اسب رام شده رو لگام زده نه یه اسب چموش!

سیاوش اگر پشت به پدر هم داشت حس و حال او را می فهمید، چه برسد به حالا که کاملاً مقابلش ایستاده و از رنگ و رویش فهمید چقدر با به کار

بردن آن کلمات عصبی‌اش کرده است.

آقای صدرا که در ابتدا او را با سروش مقایسه کرده بود و از آن جوان چیزی جز متانت ندیده بود، کاملاً متوجه تفاوت فاحش دو برادر شد.

سروش با آنکه داماد بود جز در زمان‌هایی که به اجبار وسط مجلس کشیده می‌شد از روی صندلی‌اش تکان نمی‌خورد؛ حال آنکه سیاوش در چشم برهم زدن انواع و اقسام رقص‌ها را به نمایش گذاشت.

لبخندی با تاخیر بر لب مهندس نشست و گفت:

— آدم‌ها روحيات متفاوتی دارن و این امری کاملاً بدیهی هستش. سروش جان آرام‌تر و شما پرنرزی‌تر هستین. مهم اینه اصالت آدم چی باشه که خدا رو شکر درسته.

سیاوش از وجنات پدر می‌فهمید مایل به ادامه گفتگو نیست. حرف نامریوطی نزده بود که احساس ندامت کند. از لفظ قلم و آداب منشانه صحبت کردن خوشش نمی‌آمد، به نظرش آدم‌ها وقتی بیش از حد لابه‌لای کلمات مودبانه فرو می‌روند، جلد اصلی خود را زیر آن پنهان می‌کنند. بی‌تفاوت‌تر از همیشه لبخندی زد و پشت سر مهندس صدرا به راه افتاد تا مورد عتاب پدر قرار نگیرد. قبل از رسیدن به جایگاه سروش توسط دوستانش محاصره شد. شهاب که ظاهراً از بقیه عاقل‌تر بود، سیاوش را به سمت خود کشید و با اشاره به شکمش گفت:

— پدر این لاکردار دراومد بابا. پس کی بهمون شام می‌دی؟

قبل از اینکه سیاوش جوابی بدهد پوریا گفت:

— من دو درده شدم.

سپس دستش را روی شکمش گذاشت و فشرده. سیاوش که منظور پوریا را

فهمیده بود به تمسخر گفت:

— حتماً بار شکمت دوقلو دراومده. یه سونو بده بفهمیم می‌ریم بازار چی بخریم.

پوریا از گوشه چشم به سمت راستش نگاه انداخت و پرسید:

— جون عزیزت بگو این پری کوچولوی خوشگل کیه سیا... می‌شناسیش؟

— باز چشم کور شده‌ات کیو گرفته موهات فشن شده؟

پوریا با لودگی گفت:

— این که کار سشوار و ژله. تو این فرشته رو به ما برسون، پریشونی دل‌مون بخوابه.

سیاوش سری به طرفین تکان داد:

— از نظر شما احمق‌ها همه دخترا فرشته و حوری هستن.

شهاب عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت:

— بله خوب. منم جای تو بودم واسه دخترا قیافه می‌گرفتم جناب جنتلمن.

سیاوش گفت:

— از نظر بابامون از پلنگ صورتی هم بی‌ریخت‌تریم.

— بحث تو و حاجی که تموم شدنی نیست دادا. فعلاً حالو دریاب که غنیمته.

سیاوش ضربه‌ای به پیشانی شهاب زد و گفت:

— تو حزب بادی... هر طرف باد بیاد اونوری هستی.

شهاب خندید و گفت:

— جون تو واسه خنده‌اس.

— بهتره به دافای خودت بخندی. حاجی بفهمه به فک و فامیل سروش

چپ نگاه کردی با تسبیحش دارت می زنه.

شهاب دستی دور گردن خود کشید و لودگی کرد و سپس گفت:

— ما فقط می خواستیم بدونیم این پری کوچولو کیه؛ چون این قدر بادبگارد داره که به پدر تو نمی رسه.

سر سیاوش ناخودآگاه به مسیر مورد نظر دوستانش برگشت. همزمان نگاهی زیبا و شفاف که نتوانست رنگش را تشخیص دهد، در شب رنگ چشمانش نشست.

حس کرد دخترک با حالت خاصی نگاهش می کند، اما بی تفاوت به اشتیاق او رو برگرداند. شهاب بلافاصله پرسید:

— خب... آمار!

سیاوش لاقید شانه‌ای بالا انداخت.

— این ترم آمار ندارم... پاس شد!

شهاب گفت:

— لودگی نکن سیا... کیه؟

سیاوش دوباره شانه‌ای بالا انداخت.

— نمی شناسمش.

شهاب با لب و لوجه آویزان گفت:

— تو قوم و خویش تو نمی شناسی؟

سیاوش به معنای نه ابرو بالا انداخت. شهاب سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

— هر کیو شناسی باید اینو می شناختی احمق جون.

سیاوش با تغییر گفت:

— احمق خودتی که هر جا دختر می بینی اون چهار تا چشم کورت می شه چهار صدتا... عینکی بی خاصیت!

— حالا چرا عصبی شدی؟ نکنه از اینکه مطمئنی دم به تله توام نمی ده! برای تایید حرفش و اینکه سیاوش را سرلج بیندازد افزود:

— مگه نه؟!

— نه که من دارم بال بال می زنم و چهار دست و پا براش افتادم.

— یادت رفت تشنج رو بگی.

سیاوش با نگاهش به شهاب حمله کرد، اما او پیشروی کرد و قافیه را نباخت.

— حاضری شرط بندی سیا؟

— که چی؟ این دخترک رو بکشونم وسط؟

بچه‌ها بله‌ی جان داری گفتند. سیاوش روی چهره تک تک دوستانش نگاهی انداخت و فهمید تا چه اندازه هیجان زده هستند، چرا که تا آن روز موفق نشده بودند او را وادار به کاری برخلاف میلش کنند. آن‌ها می دانستند سیاوش هیچ علاقه‌ای به رفاقت با جنس مخالف ندارد.

سیب سرخی را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. گازی به سیب زد و در حالیکه به بچه‌ها نگاه می کرد گفت:

— این سیب یه خاصیتی داره... اون چی؟ من حوصله ناز و ادا ندارم. حاضر بودم سر هر چی شرط ببندم جز این.

پوریا با تمسخر گفت:

— تو بگیر تو دستت ببین چه فایده‌ای داره احمق جون! اما می دونی بهت پا نمی ده که این حرفو زدی، پس شکست رو بپذیر و پیف پیف نکن.

سیاوش نیشخندی زد و گفت:

— مثلاً چشمش جای دماغشه؟

— اتفاقاً کاملاً خوش ترکیبه. التفات داشته باش از کنار دست خانواده‌اش

جم نمی‌خوره. فقط یکی دو بار رفته پیش عروس خانم‌تون که برادرش

مثل قرقی رفتن دنبالش و پرش دادن به آشیون.

— از کجا کشف کردین اطرافیانش کین؟

— چون بهش نمی‌یاد ازدواج کرده باشه، ضمناً ته چهره‌هاشون بهم می‌یاد.

خنک نیستیم که... البته تو ته و تو اونم دربیاری بد نیست.

— که چی بشه؟

— اگه مجرد بود با خیال راحت بیفتم دنبالش.

سیاوش سیب درون دستش را به پیشانی پوریا زد و گفت:

— تو که این قدر حرارتت زیاده خودتم ته ماجرا رو دربار.

خنده بی‌دلیل بچه‌ها برایش سوالی بود، اما فهمید کسی به آن‌ها نزدیک

می‌شود که با آن عمل به او چراغ نشان می‌دهند. حمید را که کنار میزشان

دید لبخند پر معنایی زد.

— به موقع اومدی کارمون داشت به آتش‌نشانی می‌کشید.

خنده بچه‌ها به او فهماند مسخره‌بازی‌شان گل کرده. بی‌آنکه بحث را

دنبال کند گفت:

— اولاً مامورم و معذور... اول بگید چی می‌خورین تا برسیم به دوما...

سروش فرموده اگه گرسنه‌این ترتیب شامو بدم.

حرف حمید ولوله‌ای انداخت و هر کدام برای حمید نسخه‌ای پیچیدند. با

ساکت شدن آن‌ها سیاوش نیچ نیچی کرد.

— بدبختا از آفریقا پست شدن اینجا تا مردمو نخوردن یه چیز یه بذار

جلوشون کوفت کنن.

قبل از رفتن حمید، پوریا با لحن موذیان‌ه‌ای گفت:

— خودش گرسنه‌تر از ما بود. حالا که اشتهاش کور شده، کوفت و زهرمار

به ناف‌مون بسته.

حمید پرسید:

— تا حالا که پرانرژی بودی سیا. کی سوزوندت؟

سیاوش با لحنی پراست‌هزاگفت:

— اون که همیشه می‌سوزه دماغمه، توسط دایی‌جان هیتلر شما. منظور

پوریا اینه اشتهاش با دیدن بعضیا کور شد.

حمید پرسید:

— منظورت کیه؟

سیاوش گوشه چشمی به پشت سر خود پرت کرد.

— این دختره که پشت سر من نشسته.

— برادرزاده آقای صدرا.

سیاوش به جمع دوستانش زل زد و گفت:

— آقایون اراذل مشکل‌تون حل شد؟

حمید که هنوز منتظر توضیحات سیاوش در مورد بی‌اشتهایش بود او را

زیر نظر گرفت.

— طرف شبیه زید منه که قالم گذاشت. این تشابه دچار سوهاضمه‌ام کرد.

حمید به بازوی پهن سیاوش زد و گفت:

— خودتی داداش. من اگه تو رو نشناسم که به درد لای جرز می‌خورم.

– تو فاتحه اتو وقتی خوندی که قرار گذاشتی داماد گردها بشی.

– عاشقی عقل مو زائل کرد پسر دایی.

– مثل این دختره که عقل این ارادلو پرونده.

حمید ابرویی بالا انداخت و گفت:

– پس سیابازی تون واسه من بود. راست بگین چه خبره؟

سیاوش پرسید:

– اطرافیانش کین؟ بدجور کلاس بالا می زنن. مخصوصا اون کامل مرده که

می شه عموی عروس خانم.

حمید گفت:

– همگی پزشکن. ایشون رئیس بیمارستانم هست.

–!... پس سروش با حکیم الحکما وصلت کرده.

– البته پدر تبسم مهندس، نمی دونستی؟

– چرا متوجه شدم. خواهر برادرش کدومان؟ چی کاره ان؟

– زن برادر محترمت تک فرزنده و سال سوم کامپیوتر.

سیاوش ابرویی بالا انداخت.

– پسر حاجی مثل باباش زرنکه! در عرض همین یکی دو ماه دختری تور

کرده که میراث خور نداشته باشه. اون وقت می گن سر به زیره... عجب

بابا!

مدام چشمش به سمت سیاوش می دوید تا بالاخره به سویش آمد. آغوش

گرمش به پهنای سینه مهربانش برای او باز شد. بی بهانه هم به سیاوش

محبت می داد. گاهی دوست داشت او پدرش باشد. سیاوش همیشه به

سروش و رفتار بی غل و غش او غبطه می خورد. به اینکه تکلیفش با

خودش، زندگیش و آینده اش مشخص است، اما خودش همیشه

بلا تکلیف بود. سردرگم و مبهم، بیقرار و مستأصل، معلق میان زمین و

آسمان! چیزی که هیچگاه بروز نمی داد و فقط سروش نگاه تیزش را

می شناخت.

وقتی از آغوش سروش جدا شد، روی صندلی کنار او نشست. سروش

دستش را دور گردن سیاوش انداخت. حالت خاص سیاوش او را به خنده

واداشت.

– چرا این قدر خودتو چسبوندی به من؟! یه موقع عروس خانم ناراحت

می شن.

سروش با سرخوشی گفت:

– می خوام خوشگل تر بشم حال تبسم بهتر بشه.

چشمکی ریز برای سیاوش فرستاد. سیاوش دو طرف لبش را پایین کشید

و گفت:

– سرت تازه کلاهم رفته... اما آش کشک خالته.

تبسم با لحن معصومانه ای گفت:

– دست تون درد نکنه آقا سیاوش!

نگاه سیاوش روی چهره تبسم دوید و با جدیت ظاهر فریض گفت:

– به سروش هم آقا... آقا چسبوندی رام شد؟ من بودم مگه می داشتتم

خودشو خاکسترنشین کنه.

لبخند محو روی لب سیاوش به نوعروس فهماند مزاح می کند، اما مدل

مخصوص سیاوش... تبسم با جدیت گفت:

– نمی گین تلافی حرف تونو سر سروش درمی یارم؟

– سروش من بعد مدام تنش باس بلرزه، مگه خواب باشه.

خنده که مهمان لب‌های عروس و داماد شد پرسید:

– راستی چه ترفندی زدی داداش ما رو اغوا کرد؟ این بچه این قدر سربه زیره که حساب همه چیو کرده، حتی تک فرزند بودن شما رو.

سروش لبخند زنان گفت:

– ول کن داداش... ببین می‌توننی نرسیده راهی دادسرامون کنی یا نه.

– خب باید حقیقت امر دستش بیاد. چطوره مامان هر کیو بهت معرفی می‌کرد ابرو می‌انداختی بالا براش. تک فرزند نبودن؟

سروش ابرو بالا انداخت. تبسم سقلمه‌ای به پهلوی سروش زد و سیاوش خندید و هر سه به خنده افتادند.

در نظرش تبسم دختری مهربان و محجوب آمد که کاملاً جفت سروش بود.

وقتی حمید برای صرف شام سراغش آمد «با اجازه‌ایی» گفت و برخاست. گامی از آن‌ها فاصله گرفت، اما برگشت و با نگاهی به دل‌داده‌های جوان گفت:

– یادم رفت بهتون تبریک بگم. امیدوارم سال‌های سال کنار هم جوون بمونین.

خطی از لبخند لب‌هایشان را گشود.

– امیدوارم دل‌تون هر شب یه رنگی تازه از عشق ببینه و برسید به هزار و یک شبش.

سیاوش که از آن‌ها فاصله گرفت، نگاه سروش و تبسم درهم قفل شد. جمله زیبای مرد جوان غرق لذت‌شان کرده بود. سروش لبخند نرمی زد و

پرسید:

– حالا نظرت راجع به سیا چیه؟

– جوون سخت و غیرقابل نفوذی به نظر می‌یاد و تو نگاه اول خیلی خودخواه، اما انگار این طور نیست مخصوصاً با جمله‌ای که گفت.

سروش انگشت‌هایش را درهم قفل کرد و با اندک حسرتی نامحسوس گفت:

– خودشه! عشق محضه، حیف که نمی‌خواد باور کنه.

تبسم با تعجب گفت:

– چی می‌گی سروش؟! آدمی که من دیدم اعتماد به نفس محضه. جسارت و شجاعت تو خونش عجینه، اون وقت می‌گی خودشو قبول نداره؟

– اینا پوسته‌ی سیاوشه... تشریح کردن اون تو یه شب خیلی سخته. باید باهش زندگی کنی تا متوجه منظور من بشی. من که سال‌هاست دارم باهش زندگی می‌کنم گاهی اوقات نمی‌فهمم تو ذهنش چی می‌گذره! به چی می‌گی ایده‌آل! چرا مدل ما رو نمی‌پسنده... چرا گاهی می‌زنه جاده خاکی و هزار چرای دیگه و چشمای همیشه مجهولش.

– این طور که دیدم رابطه‌تون با هم خوبه. ترغیبش کن باهات درددل کنه. سروش لبخند کمرنگی زد.

– عادت نداره حرف دل شو به کسی بگه. همیشه من بودم که صداش کردم تا جواب بگیرم.

– خب این دیگه برمی‌گرده به یکه تازی و خودخواهیش عزیزم.

– منم گاهی اوقات مثل تو فکر می‌کنم، اما تو کاره‌اش که دقیق می‌شم می‌فهمم جنس سیاوش از نوعی نیست که آدمو آزار بده.

آهنگ آخر بود. ارکستر ریتم پایانی گرفت و دلدادگان جوان را به دنیای تازه خود کشید.

عقربه‌ها سر بر دامن هم گذاشتند و نوعروس سر بر شانه پدر می‌سایید. بالاخره عزیز کرده مهندس میان شادی و همهمه‌ی مهمانان و جوانان پر انرژی درون اتومبیل نشست و اولین تایر روی آسفالت کشیده کشید. اتومبیل پشت اتومبیل حرکت کرد. صدای قیژ قیژ تایرها کارناوال شب را به راه انداخت. اتومبیل‌ها زوزه‌کشان از هم سبقت می‌گرفتند. بادبادک‌ها در دست‌ها روی هوا تاب می‌خورد. مسیری رنگی تا رسیدن لبخند را به قلب‌شان هدیه کرد.

از پشت دومین چراغ که عبور کردند اتومبیل شهاب خود را به سیاوش رساند و اشاراتی بهم کردند. آقای شمس متوجه شد برنامه‌ای از پیش تعیین شده در راه است چون شهاب به میدان بزرگی اشاره کرد.

— همینه سیا؟

با تکان سر سیاوش اتومبیل‌ها پشت هم به حاشیه کشیدند. آقای شمس با نگاهی به میدان که با وجود دو اتومبیل عروس دیگر حسابی شلوغ بود گفت:

— برای چی نگه می‌داری سیاوش؟ عقل سروشم زائل کردی؟

سیاوش در حال جای دادن اتومبیل بین اتومبیل‌های پارک شده گفت:

— آخرین لحظات تجردیشه. دوست داره با خاطره خوش به استقبال سیه‌روزی بره.

خانم شمس گفت:

— این چه حرفیه مامان جان؟ تو هم انشاءالله زودتر عاقبت‌بخیر بشی.

سیاوش خنده‌ی مسخره‌ای سر داد و حین پایین رفتن از اتومبیل گفت:

— عاقبت ما به خر هم نمی‌کشه چه برسه به خیر... فعلا با اجازه! بچه‌ها قراره بترکونن.

آقای شمس با حیرت پرسید:

— مگه با خودتون بمب آوردین؟

سیاوش خندید و رفت. با گام‌هایی بلند از اتومبیل دور شد و از روی نرده‌های بلند دور میدان وارد فضای سبز شد. آقای شمس پفی کرد و گفت:

— خدا عاقبت ما رو با وجود این بچه ختم به خیر کنه. خودش که اصلا خوب و بد حالیش نیست.

خانم شمس معترضانه گفت:

— کم به سیاوش ایراد بگیر عباس آقا. بچه نیست این قدر بهش خوب و بد می‌گی.

وارد فضای سبز که شدند صدای هیاهو بیداد می‌کرد. پدر و مادرها نیز دورشان حلقه شده و با کف زدن جوون‌ها را همراهی می‌کردند.

آقای شمس در حال نگاه کردن به معرکه‌ای که پسرها راه انداخته بودند گفت:

— عقل این بچه تو قِرشه. به قول خودش داره می‌ترکونه. بعد شما ازش جانبداری کن.

خانم شمس گفت:

— همه مثل سیاوش هستن. تمام جوون‌های خانواده صدرا هم بین شون هستن. شما عادت کردی به بچه‌ات پيله کنی.

– اونا رو هم سیاوش و شرکاش شارژ کردن و الا به احترام ما ملاحظه می‌کردن.

خانم شمس سری تکان داد و پشت سر همسرش از اتومبیل پیاده شد. نزدیکتر که شدند تازه دیدند سروصدا گوش شهر را پر کرده است. هیجان و شور و نشاط بیداد می‌کرد. مهمانان هر سه مجلس یکی شده و بی‌آنکه هم را بشناسند دست افشانی و پایکوبی می‌کردند.

انرژی سیاوش مثل آهنربایی قوی همه را جذب می‌کرد و مرکز تمام نگاه‌ها بود.

– این بچه‌ها که خستگی حالی شون نیست باباجون. ول شون کنی هفت شبانه روز دور خودشون چرخ می‌خورن. تا گشت نیومده دست زن تو بگیر برو.

سروش نگاهی به ساعت انداخت و حق را به پدر داد. دورادور برای تمام بچه‌ها دست تکان داد و به طرف اتومبیل عقب گرد کرد.

صدای پخش‌ها پایین آمد و مشایعت کنندگان نیز به سمت و سویی که آمده بودند برگشتند.

پسرها دسته شده و دوری در محوطه زده و هوای خوش نیمه شب را به ریه کشیدند. آب و هوای معتدل باعث رخوت‌شان شد و روی سبزه‌ها پهن شدند.

دخترها نیز با دیدن جمع بزرگترها که هنوز میزگردشان تمام نشده بود یک دسته شدند و تا فواره‌های حوض و وسط پارک جلو رفتند.

آقای صدرا نگاهی به ساعت انداخت و با اشاره همسرش را به سمت خود کشید.

– رها کو پس؟

پرهام گفت:

– با دخترا رفتن سمت فواره‌ها.

آقای صدرا گفت:

– من و مادرت می‌ریم سوار ماشین بشیم... برو زود برگرد. صبح خیلی کار دارم.

دسته دخترها با فاصله کمی از پسرها ایستاده و این پا و آن پا می‌کردند تا سر صحبت باز شود. طولی نکشید که علیرضا، شهاب، پوریا، هومن، آرش و سینا، غیر از سیاوش به هر دری زدند تا خود را برای دخترها شیرین کنند؛ در حالیکه کاملاً معلوم بود مرکز نگاه دخترها فقط سیاوش است.

بالاخره یکی از دخترها دست از دو دلی برداشت و با ادای اطوار خاصی پرسید:

– شما آقایون کلاس رقص تشریف می‌برید یا معلم تون ایشونه؟

و با نگاهی به سیاوش اشاره کرد. علیرضا گفت:

– بله دیگه... استاد ما ایشونه.

اینبار رها گفت:

– استاد شما تدریس خصوصی هم دارن یا فقط مختص آقایونه؟

رک‌گویی رها باعث شد سر سیاوش لحظه‌ای بالا بیاید. نگاه‌شان برای بار دوم چند ثانیه‌ای بی‌مکت درهم گره خورد. شیطنتی آشکار در چشم رها بود که فوراً نگاه سیاوش را به عقب راند. در حال ور رفتن با بندهای باز شده کفش‌هایش بود که اینبار صدای آرش بلند شد.

– ایشون با ما هم کنار نمی‌یاد چه برسه به خانوما!

رها لبش را پایین کشید و متلک‌وار گفت:

– چه بد! کاش واسه خانما هم برنامه می‌داشتن.

سیاوش اینبار از بالای چشم نگاه‌گذاری به رها انداخت. رها لبخند

محو زد که از دید همه دور ماند، مثل چشمکی ریز...

شهاب گفت:

– میل‌تون می‌کشه ما راضیش می‌کنیم مادمازل. اگر هم افسار پاره کرد

حاضریم جانفشانی کنیم.

رها گفت:

– مرسی... حالا میزگردتونو تشکیل بدین، انشالله به نتیجه برسین چون ما

متفقا ترجیح می‌دیم ایشون استادمون باشن.

دخترها یک صدا موافقت کرده و کف زدند. سیاوش بی‌تفاوت به هیجان

دخترها بلند شد و گفت:

– من رفتم! یه کم دیگه معطل کنم حاجی قالم می‌ذاره.

متعاقب او پسرها هم از جا بلند شده و به شیوه معمول خود دست‌هایشان

را بهم کوبیدند و خداحافظی کردند.

رها نیز با شنیدن صدای برادرش به سمت او رفت. با رفتن او دخترها هم

پراکنده شدند. سیاوش مسیری را که رفته بود برگشت و گفت:

– بابام رفته. زود بریزین تو ماشین که دارم از خستگی و بی‌خوابی بیهوش

می‌شم.

علیرضا از فرصت به دست آمده استفاده کرد.

– دختره همه هیکلش شده بود چشم و تو رو می‌پایید، اون وقت

حضرتعالی زورت اومد یه جواب سریالا بهش بدی!

سیاوش فقط نگاهش کرد. سکوت و بی‌خیالی‌اش کفر شهاب را درآورد و

در ادامه حرف علیرضا گفت:

– حماقت که شاخ و دم نداره! کودنه دیگه.

پوریا گفت:

– اگه به اینه با این اخلاق نحسش رها جونو می‌پروونه.

حوصله سیاوش سر رفت و غرید:

– می‌بندین اون فکاتونو یا نه؟

علیرضا نچ نچی کرد.

– لیاقت نداری. حالا فهمیدم حفته حاجی هر بلایی سرت بیاره. بدبخت

برو جای لمس زیبایی‌های زندگی با دستو پنجه بابات حال کن.

سیاوش با زانو به ساق پای علیرضا کوبید. پسر جوان خندید و پایش را

عقب کشید تا دومی را نوش جان نکند.

– بچه‌ها بدویین که اسب چموش رم کرد.

بچه‌ها پشت هم داخل اتومبیل ریختند و پس از چرخشی دور میدان بزرگ

شهر؛ آخرین گروهی بودند که به سمت خانه سرازیر شدند.

عکس کودکی پسرانش! نگاه از پوست‌های نیمه سوخته، اسکلت‌های خشکیده و آدمک‌های گریه و خنده برداشت و به صورت خفته سیاوش خیره شد.

— دردت به سرم مادر! مگه جغدی هرچیز سیاهه دور خودت جمع کردی؟! —

جوابی جز انعکاس صدای خودش نبود. دلتنگی مادرانه‌اش را بر دست نشاند و روی سر سیاوش کشید. وجود ژل اخم بر چهره‌اش آورد و دستش را پس کشید:

— وای... چه موهای خشک و خشنی!

سیاوش را به آرامی صدا کرد.

— نمی‌خواهی بلند شی مادر؟ دو هفته از کلاس گذشته‌ها.

سیاوش تکانی به خود داد، اما بلند نشد. تنها بالشت زیر سرش را محکم‌تر بین دست‌هایش جابه‌جا کرد و صورتش را در آن فرو برد.

— هنوز هوا تاریکه مامان. جون حاجی بذار یه کم دیگه بخوابم.

زن برخاست و پرده اتاق را به عقب هل داد. نور با هجوم به اتاق حمله کرد و چشم‌های بسته‌ی سیاوش را زد.

— پرده رو بکش مامان. اول صبحی سردرد می‌گیرم.

— کی با نور اول صبح سردرد گرفته که تو دومی باشی؟

سیاوش با چشمان بسته میان تخت نشست و پرسید:

— ساعت چنده؟

— نزدیک هشت. مگه نگفتی هفت بیدارم کن؟! —

سیاوش از جا پرید و به سمت کمدش رفت.

## فصل ۲

مثل هر روز سماور را پر آب کرد، وضو گرفت و به سراغ سجاده‌اش رفت.

سر میز صبحانه آقای شمس گفت:

— سیاوشو صدا نمی‌کنی؟

— حالا زوده! بذار یه ربع دیگه بخوابه. دیشب خیلی دیر خوابید.

مرد حرفی اضافه نکرد و پس از صرف صبحانه رحل قرآن را پیش کشید.

خانم شمس کمی دیگ‌دور و بر خود پلکید تا ربع ساعتی طی شد.

می‌دانست سیاوش زمان را می‌گُشد تا از جا برخیزد.

وارد اتاقش شد و چراغ را روشن کرد. می‌دانست روی روشنایی حساس

است و زود بیدار می‌شود، اما آن روز تکان نخورد.

البته نور آن اتاق جای اینکه فضا را روشن کند بیشتر مات می‌کرد و رنگ

قرمز تند آمیخته به اشیا در و دیوار آدم را فراری می‌داد.

از کامپیوتر و میز گرفته تا کمد و تخت و فرش اتاق حتی پرده، ترکیبی از

رنگ سیاه و خیلی کم قرمز بود. روی دیوار انگار مثنی رنگ قرمز پاشیده

بودند. در نظر خانم شمس مسخره‌تر از همه تزئین اتاق بود، به جز دو

– تازه می‌خواهی بری حموم؟ این‌جوری تا یک ساعت دیگه آماده نمی‌شی.

سیاوش سرکی داخل صورت مادر کشید و گفت:

– جون حاجی ساعت چنده؟

زن لبخندی زد و گفت:

– آگه کلک نزنم که مثل قرقی نمی‌پری.

– پس ساعت هنوز هفت نشده.

حوله‌ی تن‌پوش را سر شانه انداخت و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

– کسی که از حموم سواستفاده نکرده. می‌دونین بخار گرفته و خیس باشه حالم بهم می‌خوره.

صدای پدر را در جواب خود شنید:

– شکر خدا که ما تو این خونه دختر نداشتیم و الا با وجود جنابعالی چشم و گوشش پاره می‌شد.

سیاوش راه به سوی پدر کج کرد. سری مقابل او خم نمود و گفت:

– سلام... صبح بخیر بابا جون... هنوز تشریف نبردین؟

لبخندی بر لب پدر نشست و باعطوفت گفت:

– چی می‌شه مثل پسرای مؤدب همیشه همین مدلی رفتار کنی؟

سیاوش راهش را به سمت حمام تغییر داد.

– عیبش اینه یه کلام حرف حساب بزنم، باید دنباله‌رو سروش بشم.

– مگه راه و روش سروش چه ایرادی داره؟

– زیادی پسر خوبیه و البته گوش به فرمان شما!

جمله آخر سیاوش که معنادار ادا شد پدر را به واکنش انداخت.

– سروش عاقله والا بچه نیست من بخوام هلش بدم.

– بااین تفسیر بهم حالی کردین هنوز بچه‌ام... بچه هم یعنی خرد... خرد

یعنی کوچک... کوچکم یعنی ناقص‌العقل... ناقص‌العقلم یعنی سیاوش...

سیاوشم یعنی چهارپا... چون چهارپا رو هل می‌دن... فقط هم یه حیوونه

که هلش می‌دن... اونم با یه چوب نازک یا...

آقای شمس میان کلام سیاوش رفت.

– بسه پسر جون...

سپس به موهایش اشاره کرد و عتاب‌آلود ادامه داد:

– آخه این چه کله‌ایه واسه خودت ساختی؟ آدم فکر می‌کنه از تو غار

اومدی بیرون.

سیاوش خنده‌ی مسخره‌ای سر داد و گفت:

– پول ندارم حاجی جون. شما بلدی پولاتو خرج سروش جون کنی خرده

فرمایش‌هاتو واسه من.

– از کی تا حالا به سروش حساسیت پیدا کردی؟

سیاوش لب‌گزید.

– من کجا نور چشم‌تون کجا؟!

اخم آقای شمس چند برابر شد و با تحکم گفت:

– سیاوش!

آن مدل صدا کردن پدر یعنی بسه و ساکت شویا چرا داری چرت می‌گی و

به جاده خاکی زدی. سیاوش ساکت شد و به سمت حمام رفت. آقای

شمس رو به همسرش کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

– یه جای بده من بخورم پاشم برم زن. آفتاب پهن شد.

خانم شمس بعد از انجام دادن وظیفه‌ای که به او محول شده بود مقابل همسرش نشست و به نرمی گفت:

— یه کم باهاش مدارا کن عباس جان. به خدا بیشتر از کل کل کردن جواب می‌ده.

— باهاش مدارا کنم موهاش می‌رسه پشت کمرش. اون وقت باید دو تایی براش ببافیم تا با حسرت نداشتن دختر نمیریم.

خانم شمس پکر شد، اما ادامه نداد. می‌دانست در آن لحظه فایده‌ای ندارد. آقای شمس خود نیز از رفتاری که داشت و حرف‌هایی که می‌زد رضایت نداشت. بارها با خود عهد کرد روی رفتارش با سیاوش تجدید نظر کند، اما تا چشمش به سیاوش می‌افتاد و رفتاری مغایر با طبیعت خود می‌دید عهد شکنی می‌کرد.

فنجان جای را میان دستانش جابه‌جا کرد و گفت:

— نمی‌دونم کجای کارم ایراد داشته که این بچه این جور می‌شده.

خانم شمس در پاسخ گفت:

— بدت نیاد عباس جان، اما شما روی سیاوش وسواس پیدا کردی... دوست داری همه چی به میل خودت باشه. نمی‌خوای باور کنی بزرگ شده، واسه خودش شخصیتی متفاوت داره. مدلش با شما مغایرت داره. حرف‌های زن کاملاً عاقلانه بود، اما چون تهش را می‌دانست و به مذاقش خوش نمی‌آمد باعث شد سگرمه‌هایش درهم برود و بی‌ربط جواب داد:

— مگه سروش جوون نیست؟ هنوز تو چشم من نگاه نکرده و حرف مزخرف نزده. اون وقت...

خانم شمس میان کلام همسرش رفت.

— مگه انگشت‌های دست باهم برابرن که دوتا برادر مثل هم باشن؟ حرفا می‌زنی حاجی!

آقای شمس چایش را لاجرعه سرکشید و با ناخشنودی گفت:

— خیر خانم! همه باهم فرق دارن، اما نه تا این حد که یه برادر شرق بره اون یکی غرب! والا موندم سر این بچه از کی لقمه گرفتم که این مدلی دراومده؟

— از شراب خور می‌کده!

صدای بلند سیاوش سر پدر و مادر را برگرداند.

— مگه تو حموم نبودى؟

سیاوش روی صندلی مقابل پدر نشست و جواب داد:

— شکر خدا آب قطعه. هی می‌گم این قدر حرص و جوش نخورین.

— قطعی آب چه ربطی به جوش خوردن من داره؟

سیاوش با خونسردی جواب داد:

— حرصو شما خوردی اشعه‌اش لوله‌ها رو گرفته.

پدر که منتظر شنیدن توضیحی غیر از این بود، پیشانی‌اش باز شد و گفت:

— لاله‌الله... لعنت خدا به دل سیاه شیطان.

— ول کن شیطان بدبختو حاجی... شیطان الان توی آمریکا داره دوره‌ی از راه دور می‌بینه، شب می‌یاد پیش من... فعلاً یکی از بچه‌هاش جلوت نشسته.

آقای شمس موشکافانه به سیاوش زل زد. معنی نگاه پدر برایش واضح بود. می‌فهمید دنبال جوابی دندان‌شکن می‌گردد. هر دو هم استاد

یکدیگر بودند و هم شاگرد... سیاوش اما به ذهن پدر اجازه پیشروی نداد

و افزود:

– فکرتو درگیر نکن حاج آقا! دنیا واسه همه آدم‌ها می‌گذره، چه من که به قول شما علف هرزم، چه شما که مدل خودتون فکر می‌کنین.

پوزخندی زد و افزود:

– مهم اینه باب میلِت بگذره. بد نگذره...

آقای شمس برخلاف تصور سیاوش به نرمی گفت:

– جوونی درست... دوره‌ی من با زمان تو فرق داشت درست... جوونی کن... خوش باش... اما رو اصول و قاعده بابا جون. نه اینکه بزنی به طبل بی‌عاری.

سیاوش زهرخند کجی تحویل پدر داد. از آن نوعی که دل حاج عباس شمس، خیر نامدار بازار را ریش می‌کرد، اما دیگر حرف را ادامه نداد و از جا بلند شد. سیاوش نیز صبحانه نصفه نیمه‌ای خورد و میز را ترک کرد. چون پشت به سالن داشت نفهمید پدر کجا ایستاده، هنگام عبور از سالن پدر را ایستاده مقابل عکس عموی که دیوارکوب چشم‌گیرترین نقطه سالن بود دید و کمی جا خورد.

تعجب‌هایش هم طولانی نبود، خط نگاه پدر را که خلاف پرتره دید فهمید ذهن پدر در عوالم گذشته سیر می‌کند و غرق خاطرات برادر است. نگاهش از روی تصویر عمو به سمت پدر سرازیر گشت و گفت:

– مثل همیشه به برادرت سلام و صبح‌بخیر می‌گی حاج؟

سیاوش او را از دنیایش به زیر کشید. نگاه‌شان محو یکدیگر شد. پسر جوان می‌فهمید پدر به عشق برادر آن‌طور نگاهش می‌کند. به گفته تمام اقوام پدری او نیمه دوم عموی شهیدش بود. از اینکه پدر او را به خاطر آن

شبهات دوست بدارد متنفر بود و این فکر نقاشی یک پوزخند محو روی صورتش گردید. آقای شمس مدل لبخند پسرش را ندیده گرفت. آرام به سر شانه‌اش زد و گفت:

– توام دنباله رو من باش. ما مدیون امثال جوونایی مثل عموت هستیم.

سیاوش بی‌تفاوت گفت:

– من دینی به گردنم احساس نمی‌کنم.

چهره پدر که مکدر شد افزود:

– ما زاییده نسل سوخته‌ایم حاج آقا، نه در اون قضایا دخل و تصرفی داشتیم نه حالا جرات اظهار فضل... شما به من بگو واسه کی و چی داریم زندگی می‌کنیم؟ لااقل اونا واسه هدفی کشته شدن.

– پس آرامشی که الان دارین از کجا اومده پسر جون؟ قبول داری جوونایی بودن که رفتن و جون دادن تا حالا تمام تلاش شما بریزه تو فکل کراوات؟ سیاوش جواب مقتدرانه‌اش را خورد و جای آن به تمسخر زد.

– ول مون کن حاج آقا... پرچم «نصر من الله» اومده پایین. شما نمی‌خوای دست از خاک و خاکریز برداری؟

– حالا پرچم دموکراسی الم شده؟

– چه ایرادی داره؟ فکر زنده‌ها باشین... مگه اون جوونا به خاطر آزادی ما کشته نشدن؟ پس کو اون آزادی؟ منی که تو خونه خودم غریبه‌ام و بابام حرف مو نمی‌فهمه کجام آزاده؟

آقای شمس دوباره لحن چند دقیقه پیشش را تکرار کرد؛ اینبار سنگین‌تر. – سیاوش...

این دفعه سیاوش مانند قبل سکوت نکرد. لحنش بویی سرزنش بار به